



دو هفته قبل

اتاق آقای فاکس^۱ سرد است و صدای بلندش میان دیوارهای سبز کم‌رنگ و براق می‌پیچد؛ برای همین با اینکه جلوی صف کشیده‌ایم، انگار هم‌زمان همه‌جا در اطراف ماست.

برای سومین بار می‌گویم: «باید از خودتون شرم‌منده باشین.»
از جایی که ته صف ایستاده‌ام، زمین‌های بازی را از قاب کوچک پنجره می‌بینم. چمن‌ها خیس‌اند و باید کمی کوتاه شوند. بعضی از خط‌های سفید روی زمین تقریباً پاک شده‌اند و خط‌ها و قوس‌های شکسته‌ای ازشان باقی مانده که دیگر هیچ معنایی ندارند.

آقای فاکس در مورد یکپارچگی و پذیرفتن تغییر صحبت می‌کند و اینکه چگونه «مدرسه‌ی ما در تمام این سال‌ها بر این اساس ساخته شده». و رورور.
دیوار روبه‌رویمان با عکس‌های سیاه‌وسفید کهنه پوشانده شده، قاب‌های گرد و خاک‌گرفته‌ی عکس‌های قدیمی کارکنانی که مطمئناً حالا باید مرده باشند و گروه‌هایی از دانش‌آموزان جوان باهوش که حالا پیر و خاکستری شده‌اند.

دلم می‌خواهد بدانم پنجاه سال دیگر هم پسرانی هستند که اینجا توی این اتاق بایستند و به چنین سخنرانی‌ای گوش کنند یا نه. البته اگر هم باشند، هنوز دنیا نیامده‌اند.

آقای فاکس با دست به لبه‌ی میزش می‌زند و به تک‌تک ما خیره می‌شود. وقتی به من نگاه می‌کند، پلک می‌زند و نوک کفشم را به فرش سفت و تیره‌ی زیرپایم می‌کشم.

نمی‌توانم جلوی بقیه چیزی به آقای فاکس بگویم، اما اگر مرا از مدرسه اخراج کند، منصفانه نیست.

مثل همیشه پشت گروه ایستادم.

من هیچ‌کدام از آن قلدربازی‌ها را درنیاوردم.

بیست دقیقه‌ی دیگر در دفتر آقای فاکس می‌مانیم و سعی می‌کنیم بهش ثابت کنیم که بی‌گناهییم، اما در نهایت او هر چهار نفرمان را برای مدتی معین اخراج می‌کند.

من یک روز اخراج می‌شوم، هری^۱ و جک^۲ هرکدام دو روز و این بار لینفورد^۳ سه روز.

آقای فاکس با اخم می‌گوید: «می‌تونستم بیشتر از این سخت بگیرم، اما تصمیم گرفتم کمی نرمش به خرج بدم... به شرط اینکه قول بدین برین پیش مشاور مدرسه. بهتون اخطار می‌دم، دفعه‌ی بعد که اینجا جلوی من وایستین

1. Harry
3. Linford

2. Jack

- که بهتره دفعه‌ی بعدی وجود نداشته باشه - برای همیشه از مدرسه اخراجتون می‌کنم.»

به لینفورد نگاه می‌کند.

راستش فکر می‌کنم آقای فاکس واقعاً زیادی دارد بهمان سخت می‌گیرد. منظورم این است که پسرجدیده خیلی زود روی پای خودش ایستاد و همین که سرگیجه‌اش خوب شد، برگشت به کلاس و فقط چند تا جای کبودی و ضربه روی صورتش بود که اصلاً چیز جدی‌ای هم نبود، مثل وقتی که لینفورد محکم کوبید به پای کارل بینگهام^۱ و او از روی دیوار افتاد پایین و مچ پایش شکست. پدر تا پنجشنبه در جنوب مشغول کار است؛ بنابراین وقتی نامه‌ی اخراج شدنم می‌افتد توی صندوق نامه‌ها، برش می‌دارم و پاره‌اش می‌کنم. خوشبختانه، این طوری پدر نمی‌فهمد توی مدرسه به مشکل برخوردده‌ام.

فکر می‌کنم این یکی به نفع او است که بیشتر روزهای هفته دور از خانه کار می‌کند.

در تمام فیلم‌های خوب، مردم در جاهای هیجان‌انگیزی زندگی می‌کنند؛ مناطق شیک لندن یا آمریکا. جاهایی که من هیچ‌وقت توشان نبوده‌ام و احتمالاً هیچ‌وقت هم نخواهم رفت، چون ما اینجازندگی می‌کنیم.

آپارتمان ما در ناتینگهام، در سنت آنز است. منطقه‌ای که در طبقه‌بندی دولت اسمش را گذاشته‌اند منطقه‌ی محروم. منظور آن‌ها واقعاً این است که

اینجا یک زباله‌دانی به تمام معناست. محله‌ی زاغه‌نشین‌ها. جایی که آدم‌های معمولی و خوب بهتر است ازش دوری کنند. مردم یک جورهایی اینجا گیر می‌افتند و رؤیاهایشان هم [با آن‌ها] گیر می‌افتند. رؤیاهای محرومان. مثل اسم یک فیلم پراز بدبختی است. مگر نه؟

آدم‌هایی که اینجا زندگی می‌کنند بهش نمی‌گویند زاغه. ما بهش می‌گوییم خانه. شاید اینجا با قهوه‌خانه‌هایی که درها و پنجره‌های چوبی دارند و خانه‌های قدیمی، این طور به نظر نرسد، اما سنت آنز جای خوبی است برای زندگی و بیشتر همسایه‌هایمان هم آدم‌های نجیبی‌اند. شاید اینجا مردم ماشین‌های شیک نزنند و از دسته‌دنده‌های درجه‌یک استفاده نکنند، اما همان طور که پدر بزرگ قبلاً می‌گفت، آن‌ها «نمک زمین»‌اند.

ما هم مثل هرجای دیگری، مشکلات خودمان را داریم؛ اما از آنجا که مدت‌هاست اینجا زندگی کرده‌ایم، فکر می‌کنم یک جورهایی مراقب همدیگریم. مثل پارسال، وقتی پدر ده روز در جنوب کار می‌کرد.

۴۵

سنت آنز، روز، خارجی

خیابان شهرک شورا، دسامبر.

هوا حسابی سرد است. برف می‌بارد. هیچ ماشینی در خیابان نیست. همه چیز با برف تازه پوشیده شده. سکوت.

پسر گرسنه همان طور که تا زانو تو برف فرورفته، به سمت انتهای خیابان می‌رود و در آپارتمان طبقه‌ی اول را می‌کوبد.

صدای خانم بروستر^۱: (از داخل خانه) کیه توی این جهنم‌دره؟

پسر: منم. کالوم. از پلاک پنج.

خانم بروستر در را باز می‌کند. موهایش را با روسری گل‌داری بسته و بلندی خاکستر سیگارش به یک سانت می‌رسد. سرش را می‌آورد بیرون و با چشم‌های نیمه‌باز به روشنایی بیرون چشم می‌دوزد.

خانم بروستر: چرا با دهن باز اونجا وایستادی؟

پسر: اممم... فروشگاه شادی^۲ شیر و نونش تموم شده.

(پسر گرسنه اشاره‌ای به این نمی‌کند که پدرش دور است و پولشان تمام شده.)

خانم بروستر: (بالبختی دلسوزانه) یه لحظه صبر کن.

کمی بعد جلوی در ظاهر می‌شود.

خانم بروستر: بیا، این‌ها رو بگیر، اردک من.

و شیر و یک نصفه نان را توی دست‌های پسر گرسنه می‌گذارد.

خانم بروستر: اگه چیز دیگه‌ای خواستی، برگرد.

پایان صحنه

وقتی اینجا زندگی می‌کنید، احتمالاً زیاد برای نوشیدن یک فنجان چای ارل گری و خوردن یک ساندویچ خیار جایی دعوت نمی‌شوید؛ اما مردم هنوز به هم اهمیت می‌دهند.

یازده سال پیش، وقتی هنوز توی مهدکودک بودم، مامانم یکهو گذاشت و رفت. من اصلاً او را به خاطر نمی‌آورم، هرچند که می‌دانم پدر چند تا عکس ازش جایی گذاشته.

فکر کنم می‌توانم این را توی دفترچه‌ام بنویسم و برای فریا هم جالب باشد. مشاورها این چیزها را دوست دارند.

این را تا به حال به کسی نگفته‌ام، اما هرازگاهی خواب مامان را می‌بینم. در خواب‌هایم فقط حضورش را حس می‌کنم، نه اینکه واقعاً خودش را ببینم. یک جور بوی تمیزی مثل بوی صابون یا پودر لباس‌شویی یا حس نرمی روی گونه‌ام.

گاهی با گریه از خواب بیدار می‌شوم، اما هرگز صورتش را به یاد نمی‌آورم. نه، نمی‌توانم این چیزها را بنویسم. مثل مستندهای گریه‌دار تلویزیونی می‌شود. نمی‌خواهم فریا فکر کند ساده‌لوحم.

پس شاید در مورد پدر بنویسم.

پدرم زیاد در فرزندپروری خوب نبوده، اما از وقتی مامان رفته، مرا به تنهایی بزرگ کرده؛ خب، بیشتر مثل این است که مرا کشیده بالا.

ما کنار هم هستیم، من و پدر. و تا حالا موفق شده‌ایم با هم کنار بیاییم.